

او

در میان نشسته

مجموعه شعر

نویسنده: حامد آریاکیا

آیا نمی درخشند اشعار

در شبی تاریک

چنان که راهی بیافروزند

به سویی دیگر؟!...

صفرم

من آن آزرده‌خاطر خسته‌ام امشب
که از دستِ خیال تو
توانای گریزم نیست
و با اندیشه‌ات افسوس، یارای ستیزم نیست

من آن آزرده‌خاطر خسته‌ام هر شب
که از دیدارِ چشمانِ تو یارای گریزم نیست
و گر هم هست با انبوهِ مژگان‌ت
توانای ستیزم نیست

تو آن گیسوفشان، مهتاب‌رخ، دختِ بهارانی
که هر شب در میانِ خاطرِ آواز میخواند
و من آن شاعرِ نجواکنان، بدحال
که در فکر تو هر شب خسته‌تر بیدار می‌ماند

من آن نقاشِ نقشِ دختری بودم
که از خیلِ خیالش نیز یارای گریزش نیست
و گر هم هست
با رنگِ نگاهِ او
توانای ستیزش نیست! ...

یکم

زبانہ می‌کشد دلم کہ آشیت در میان
کنون بہ دوریت ببین چه می‌کند نہان نہان

روان روانہ می‌رود ز عقل مردہایی برون
چگونه گیرمش عنان چگونه گیرم آن روان؟

اسیر روی توست این نگاہهای مردہ‌جان
منم کہ جان سپردہام میانِ دستِ دیدگان

غزل چگونه می‌رسد بہ لب کہ دل رمیدہام
دریغ دور می‌شود دلی ز من دوان دوان

کجاست خانہ و وطن کہ دور می‌شود ز من
دلی کہ نیست در میان، دلی کہ رفتہ او ز خان

غریب بودم از درون غریب بودم از برون
چگونه حالتست این، چگونه گویم این بیان؟

به آب‌های زیستن چو کشتیم که می‌رود
چو باد می‌وزی و هم خیال توست بادبان!

تویی درین خیال من که آتشست حال من
ببین که من خمش کنم به آب دیده‌ام زبان!

دوم

مهر از خیالِ روی تو عنوان گرفته است
قلبی به یاد چشم تو پنهان گرفته است

پروانه‌ای که گردِ رخت شاد می‌پرید
اینک طریقِ آتش حرمان گرفته است

چون واژگانِ اشکِ من از شعر می‌چکد
گویی غروبِ حالتِ باران گرفته است

تا بلبلانِ روحِ من از گل نخوانده‌اند
هم این بهارِ فکرِ زمستان گرفته است

آشفته‌گانِ زلفِ تو بر باد رفته‌اند
موی تو تا که قامتِ رقصان گرفته است

با این زبانِ چگونه ننالم که بی تو او
با چشمِ خویش صورتِ گریان گرفته است

سوم

رواست دیدن تو بر من نیازآلود
تو صبحِ روشنی و مهرِ روت نازآلود

کنار خانه‌ی فکرت چون عقل خانه گرفت
نگفت از تو نگاهی جز آنکه رازآلود

سفر به چشم و به رخسار و موت می‌کردم
سفر به پایِ نظر در رهی درازآلود

به سوز شعر و غزل با خیال می‌گفتم
نمی‌توان که سرود آن مقام سازآلود

کجا که راه، به شهر تو می‌برد، جان را
زبان به ناله دراستاد و چاره‌سازآلود

بیا که آینه‌ی دفتر من از تو نکوست
بیا که شعر و رخ توست هم‌ترازآلود!

چهارم

برآ به کوچهی خاطر که شب گرفته قرارا
برآ که بی تو فتادم به گوشه‌ایی و نزارا

شب سیاه زمستان برآ برآ که سر آید
که مهر روی تو باشد طلوع صبح بهارا

به خاک پلک اگرچند مرده دیده‌ی تارم
برآ که زنده شود در قیام قد تو یارا

کشیده در پی مویت به دشتهای خیالم
چگونه در قفسم تا ز توست شور فرارا؟!

مرا که شام زبان بود و دفتری به خموشان
برآ که بازنگارم به جلوه‌ی تو نگارا

پنجم

نقشِ رخسارِ تو بر بومِ نظر می‌بندم
رنگِ را از قلمِ لطفِ سحر می‌بندم

نیستم یک نفس از فکر تو بیکار و زان
چشمِ نومید به امید به در می‌بندم!

شربتِ فکر تو در جامِ من افتاد که در
بر شبِ یأس به امیدِ سحر می‌بندم

آتشِ چشمِ تو جانرا به پرستشگاه بود
اخگر عقل ز آن رو به شرر می‌بندم

چونکه دور است ز من مرزِ سرِ گیسویت
عاقبت رو به جنون بار سفر می‌بندم

بلبل غمزده‌ی دل به قفس بود که چشم
پر زنان تا که به دیوار و به در می‌بندم

هم ندانم که چرا درد خود اینسان گفتم
هم ندانم که چرا لب ز خبر می‌بندم

ششم

جز خیالِ تو درین شهر کسی با ما نیست
مانده در فکر تو را هیچ رهی پیدا نیست

راه آن است که گامِ تو بر آن بنشیند
دل اگر هست به جز نقشِ کفِ آن پا نیست

شب به دور از نگهت باد ولی چشمانت
شبِ تاریست که در او نظری با ما نیست

چون به یاد تو نظر خسته و مغروق افتاد
ساحلی جز به خیالِ تو بدان دریا نیست

نوبتِ مرحله‌ی نیستی از هستی ماست
لحظه‌ای بودن ما بی تو در این دنیا نیست

غم فزون آمدگانیم در آن خواب بلند
چون بلندای تو در قامت این رویا نیست

دوش در حادثه‌ی فکر تو در دریا شد
مردمی را که دگر لذتِ ساحل‌ها نیست

خانه‌ی خاطرِ ما کلبه‌ی حزن است که شعر
در غم یاد تو جز وَاَسْفَا با ما نیست

یاد باد آن که سرودم به زبان جمله‌ی خویش
لیک در یاد تو این شعر و زبان گویا نیست

هفتم

بربود آن دو چشم تو آخر قرار را
پُر کرد جام سختی این انتظار را

جوشیده باد صحبت از آن لب، که گوش‌ها
نوشیده‌اند در دلِ شب، آهِ زار را !

فوارگانِ خلوتِ من باز می‌رسند
تا بشکنند رخوت این شامِ تار را

زان گوشه‌ها که زمزمه با باد می‌شود
با فصلِ سرد خوانده دهانم بهار را

با مردمان حکایت گیراییّت کنند
گفتم که دیدگان چو ببینند یار را

در بازی زبانه که جان کرد با زبان
شمعِ دل من است که بازد قمار را

یعنی که در خیال تو اینجا زبان ز شرم
بس می‌کند روایت شعری نزار را

هشتم

دیده می‌گفت که بی مهرِ تو دنیا تار است
وین دلی نیست به جز آن که دلی خونبار است

بر سرِ فکر تو عقل از روشی رفت که آه
راهِ تاریک و شبی خامش و افسونکار است

دلبرا ساحل اگر روی تو باشد یعنی
غرقِ گیسوی تو این کُشته‌ی بی‌زنهار است

ساده گفتند رفیقان که کسی عاشق نیست
پس چرا دیده چنین تا به سحر بیدار است؟

جلوه‌گاه دل و تسلیم من و نقشِ خیال
هر سه جمعند که نقاشِ تو در پندار است

یاد چشمان تو می‌کرد که در او گم شد
چشمِ درمانده که خود دست‌کشِ دیوار است

پرده بردار ز رخساره که تا می‌نگرم
کلبه‌ی وهم چنین خامش و اندُهبار است

مَگرم شرقِ نگاه تو برآورد پگاه
ورنه ابیاتِ من از غربِ شبی بس تار است

صبحدم چون که خیال تو درخشید زبان
بی نیاز از روشِ شمعِ چنین اشعار است

نهم

بیا که دیده گرفتارِ خلوتِ دوشند
بیا که چشمه‌ی جان را دگر نمی‌جوشند

به بلبلانِ غزلگاهِ فکر خود گفتم
اگر که نیست نگاهش به آنکه خاموشند

حضورِ روشنِ آینه‌ی خیالِ چراست؟
اگر که عکسِ نگاهی در او فراموشند

پناهگاهِ خیالِ من است شعرِ لطیف
که خستگانِ جهان در بناس می‌کوشند

بگو به دخترِ معنی که بی تو این منزل
خرابه‌ایست که در او سیاه می‌پوشند

بیا که جامِ غزل پر ز جوشِ خواهی دید
اگرچه با غم هجران پیاله می‌نوشند

دهم

در خیالِ تو نگه مست و غزلخوان افتاد
شاعرِ غمزده با فکر تو خندان افتاد

درسِ رخسار تو تا کرد معلم آغاز
دفترِ آتش شد و مکتوبِ فروزان افتاد

بر سر حلقه‌ی گیسوی تو مختار کجاست
هر که مجبور به آن حالتِ پیچان افتاد

گره‌ عشق مگر چیست که بازش نکند
شانه‌ی فکر که در موی تو حیران افتاد!

شوقِ دیدارِ تو تا دیده به مردم می‌سوخت
آب چشمِ همه بر مشعلِ مژگان افتاد

شعرِ من جلوه‌گه عشوه‌ی دُخت هنر است
کز غمش ساحتِ دل کلبه‌ی احزان افتاد

یازدهم

ما در این شبزده‌ره فکرِ پناهی نکنیم
گفتگویی به گلو بی غمِ آهی نکنیم

چون که در خاطره از بادِ زمستان حرفیست
با بهاران لغتی هم به نگاهی نکنیم

تا به اوهام، خیالِ تو هدایتگرِ ماست
طی این مرحله با فکرِ تباهی نکنیم

رنگِ چشمِ تو چنان کرد که در راهِ خیال
التفاتِ به شب و وقت و سیاهی نکنیم

شاعرانیم و غزل جمله‌ی داراییِ ماست
چون توانیم که با شعر تو شاهی نکنیم؟

دوازدهم

در شهر کسی نیست که مجنون تو اینسان
یا هست ولی کیست که مجنون تو اینسان

نقاشِ خیالِ من و آن حالتِ رویت
کو جلوه‌گرِ صورتِ گلگونِ تو اینسان؟

ما مُنعکسِ رویِ تو گشتیم، از آن روی
هر آینه، فکر است که افزونِ تو اینسان

گفتم به تماشایِ شبِ بخت، نظر را
تا صبحِ سعادت، جگری خونِ تو اینسان

در خاطره‌ی حالتِ گیسویِ تو اشعار
از خویش رمیدند که موزونِ تو اینسان

سیزدهم

ما وارثانِ باده‌ی شیراز بوده‌ایم
با حالتِ خیالِ تو دم‌ساز بوده‌ایم

چون پنجه‌ی نگاهِ تو مطربِ کجاست؟ ما
تا در مقامِ خدمتِ او ساز بوده‌ایم

از نفتِ شوقِ ماست که امید روشن است
در آتشِ وفای تو جانباز بوده‌ایم

آه! ای صلا‌ی صبحِ تو در گوش‌ها بخوان
چون در گلو‌ی تارِ شب آواز بوده‌ایم

با دلبِ خیالِ نوشتم که هر زمان
ما شاعرانِ به عشقِ تو همراز بوده‌ایم

در آتشی که پخته توان کرد هست را
پروانه بوده‌ایم و به پرواز بوده‌ایم

کس را شگفت از چه ز احوالِ شعرِ ماست
ما وارثانِ باده‌ی شیراز بوده‌ایم!

چهاردهم

بی رُخس بیش درین خانه چه گویم با خویش
یا کجا می‌روم از خود، به چه سویم با خویش؟!

هر که در خاطره از قامت او چیزی داشت
من که چون آینه هم‌قامت اویم با خویش

دوده‌ی آه چو بر آینه‌ی جان من است
در خیالِ نگهش دیده بشویم با خویش

در چنین حادثه کز آتش رویش برپاست
جان و دل سوخته و کوی به کویم با خویش

بلبل روح مرا سخت شد آواز که باز
بغضِ دوریش گرفته‌ست گلویم با خویش

پانزدهم

در خیال تو، به جز عقل، پریشانی نیست
چون من غمزده در فکرِ تو حیرانی نیست

کشته در مزرعِ جان بذرِ امیدِست دریغ
حاصلِ عمر به جز خرمنِ حرمانی نیست

عاشقِ با نگهی نردِ خردِ باخته را
دیدن چشم تو، هین، بازی آسانی نیست

مرهمی نیست برای شبِ بیمارِ مرا
تا ز روی تو به جانِ پرتوِ درمانی نیست

ناخدایِ نگهِ توست چو در کشتیِ فکر
سفرِ یادِ تو را ساحلِ نسیانی نیست

تا رفیقان ز من از بیت و غزل می‌پرسند
گو مپرسید که جز ناله‌یِ هذیانی نیست

این زبان آتشِ سرخِ دل اگر نیست چه هست؟
او که در هجرِ تو جز خاموشِ پنهانی نیست !...

شانزدهم

بیا که هجر تو، آهنگِ شعر، محزون داشت
بیا که شهرِ نظر بی تو مردمی خون داشت

اگر چه دیده‌ی من پر ز شور بود از اشک
ولیک، اوجِ خیالم سرِ همایون داشت

به لیلیانِ نظرگاهِ توست او محتاج
کسی که دیده‌ی خونین همچو مجنون داشت

چو پنجه بر شبِ مویت گُنی به دستِ سپید
فلک سحر زند آنکه، که این به قانون داشت!

بین چو موسیِ عمرانِ زبانِ الکنِ من
خدایِ روی تو را گفت، کاش هارون داشت

میان دیده و دل برزخی نمی‌یابم
چو قامتِ تو به چشمم قیامِ بی‌چون داشت

مرا معلمِ معنی به خویش نارد باز
که عقل هم به سرم حیل‌ی شبیخون داشت

خدایِ عشق به اوقاتِ بزمِ نیمه‌شبان
ز خون دیده‌ی عشاق جام و معجون داشت

زبان چه حال بر آرد ز آتشِ دلِ من
به آبِ دیده خُمش می‌کنم که اکنون داشت ...

هفدهم

آنان کجا که حال مرا بازگو کنند
آینه‌گان که عکس مرا گفتگو کنند

من در خلالِ خلوتِ خویشم در این بهار
کو بلبلان که وصفِ گلی در گلو کنند

یکسان زمان نرفت که خیاطگان دهر
پیراهنم که پاره و از نو رفو کنند

بر دوش اسب شعر گذشتم در این خیال
تا هر هجا حکایت این بغض‌خو کنند

بیرون شو از مقامِ زبان، کین سیاه‌آب
شایسته نیست دیده در او شستشو کنند

هجدهم

از روزنه‌ی فکر تو امشب خبری نیست
یا هست ولی در نظر من نظری نیست

نوشیده‌ام اکنون ز خُم آن می تاریک
در صحبت من حالت صبحِ دگری نیست

ما آینه‌گانیم و ندانیم ز خود هیچ
افسوس! به تصویر، کسی در گذری نیست

با رقص زبان شعله‌ی اشعار چنین گفت:
گم گشته‌ی نوریم که در رهگذری نیست

ماییم و تمنای چنان چیز که اینسان
از خون دل ماست ولی در جگری نیست

برخیز و نظر کن به من از روزن این فکر
بی مهر تو زین چشم چو خاموشتری نیست

نوزدهم

ما را چراغِ خانه‌یِ نسیان نمی‌کنند
یعنی که از خیال، گریزان نمی‌کنند

بُغضیست در گلویِ زمان‌هایِ رفته لیک
با شعله‌هایِ اشک فروزان نمی‌کنند

در دامگاهِ شور که بس مرغِ پرزنند
هیچ از زبانِ دانه‌یِ پنهان نمی‌کنند

یک رهنما به دولتِ خوبان نمی‌برد
یک جلوه بر گروهِ غریبان نمی‌کنند

ما در عدم هم از غم یاران نوشته‌ایم!
ایشان نظر به عالم امکان نمی‌کنند

هر آن چراغِ خلوتِ ما مُرده می‌رود
چون خود نظر به خاموشِ این خان نمی‌کنند

چشم و چراغ و روشنی و فکر، زین امور
گویی که راه جز به خموشان نمی‌کنند

بس کن که در مقام زبان واژگان روان
فکر تو را روان به درمان نمی‌کنند

بیستم

ما گوشه‌نشینِ شبِ چشمانِ تو بودیم
در حالتِ گیسویِ پریشانِ تو بودیم

آتشکده‌ی رویِ تو از هیزمِ دل‌هاست
ما را که پرستشگرِ پنهانِ تو بودیم

بس غلغله در عالمِ معنیست ولیکن
شادیم که ما گوشه‌نشینانِ تو بودیم

ای دختِ هنر از خُمُشِ پرده برون آی
بر ما که چنین پرده‌نشینانِ تو بودیم

با عجزِ زبانِ گفتم: ازین دست چه گویی؟
بیچاره که ما در خورِ امکانِ تو بودیم!

بیست و یکم

"در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی"

حافظ

تاثیر که می‌افتد بر دیده چو درمان‌ها
تا چشم که خواهد شد، درمانِ دل و جان‌ها

هم بلبلِ باغِ دل، می‌گفت ز داغِ دل
از باده که می‌خواند یا از گل و بوستان‌ها؟

دلخسته نظر تا شد، در وادی طور، آنجا
نوری نگشاید کس در بطنِ شبستان‌ها

در دایره‌ی گردون ما نقطه‌ی معناییم
تا نقش چه می‌افتد در ساحتِ میدان‌ها

با مامِ روان گفتم من کودکِ حیرانم
افتاده ز بازی‌ها در کوچه‌ی دوران‌ها ...!

بیست و دوم

نشسته شعرِ رُخت در کمین چو معنا را
به واژگان تمنات می‌کشد ما را

ضیافت نگهت تا خیال می‌دارند
نصیب، سفره‌ی خالیست، آن نظرها را

جفاست هر که بگوید ز دیدنت چون خون
گرفته مردمِ حیرانِ در تماشا را

سیاه جامه نشینند هر که می‌داند
که شسته‌اند شهیدان به خون جگرها را

چو مرغِ جان به وفای تو آشیانه کند
زبان تو را و غزل را و تخم غم ما را

بیست و سوم

خوشا دلی که ز وصل تو رامِ ما افتد
خوشا که نوشِ نگاهت به کامِ ما افتد

در آن امید نشستم که از نسیمِ خیال
گذارِ بوی تو تا در مشامِ ما افتد

سزاست آنکه بر آیی چو مهر در دیدار
که صبحِ صادقِ رویت به شامِ ما افتد

بگفت دوش خداوندِ عشق خنده‌زنان
که از نظر دل خونین به دامِ ما افتد

من و دلیم که خلوت‌نشین یاد توایم
بود که چشم تو تا بر مقامِ ما افتاد؟

به وقت شعله‌ی فکر تو با زبان گفتم
خوشا که بر قلمِ طبعِ خامِ ما افتد

به شامگاه زمان بخت یار خواهد شد
اگر که قرعه‌ی چشم‌ت به نامِ ما افتد!

بین که از می نابِ معانیم لبریز
"اگر ز روی تو عکسی به جامِ ما افتد"

در آن نظر که ز چشم تو گفت، می‌دیدم
که با نگاه تو آخر سلامِ ما افتد

وگرچه از تو تمامست حرف‌ها لیکن
خوش آن زمان که به گوشت پیامِ ما افتد

بیست و چهارم

حکایتِ نگهت بر خیالِ رقصان بود
کسی به خاطره‌ی دیدنِ تو گریان بود

نشسته بر سرِ کویت یکی به مویه چو من
که حالِ خامشِ چشمش، حدیثِ سوزان بود

بسا هنر که ز دل دیده‌ایم و اینک او
به یادِ موی توأم در خیالِ رقصان بود

به دیدگانِ تمنا نشسته اشکِ فراق
که دیدنِ تو بر ایشان بسانِ درمان بود

چو رودِ اشک ز شعر تو تا عراق رود
در اصفهانِ نگاهت به سوزِ نالان بود

زمین به ساعتِ گردش به خویش می‌مویید
زمان رمیده به گردِ رُخ تو حیران بود

حضور شوقِ تو در سر هزار سودا پخت
که وصفِ روی تو گفتن خیالِ خامان بود

سزای مردمِ خاطر نبود اینسان، کآن
تصورِ نگهت از نظرِ گریزان بود

حضور خلوتیان بود و شاعران مشغول
ز فکرِ روی تو گفتن حدیثِ یاران بود

مرا زبانه‌ی خواهش بسوخت شمعِ زبان
که نورِ بی‌رمقِ شعر من چه لرزان بود

بیست و پنجم

مضمونِ نو رسیده به دستانِ سرنوشت
بازت نمی‌نهیم به نسیانِ سرنوشت

در انحنایِ دورِ زمان جای کرده است
موی تو در حکایتِ پیچانِ سرنوشت

شرم از حضور خویش ندارد خیال من
چون دیده است روی تو را جانِ سرنوشت

ما را به منزلی نرساندند در عبور
خیلِ خیالِ خامِ خموشانِ سرنوشت

می‌جوشد آن سراب، چو آبِ حیات ما
عکسِ تو در تحیرِ جوشانِ سرنوشت

گمگشته‌اند جمله غریبان در این زمین
درماندگانِ مقصدِ حیرانِ سرنوشت

تا واژگانِ شعرِ مرا اختیار بود
خواندند جمله جمله ز امکانِ سرنوشت

جان را زبان به فکر تو افتاد و شد خموش
مضمونِ نو رسیده به دستانِ سرنوشت

بیست و ششم

صحبتِ مویِ تو تا در قلمِ یاد افتاد
پای پندارِ من از فکرِ خود آزاد افتاد

آن همایون که از او شهر نظر رونق داشت
راه در هجر زد و باعث بیداد افتاد

چرخ چرخانِ گذری کرد و به من باز آمد
قاصدِ فصلِ غمت شهر مرا یاد افتاد

آنچه بیچاره نظر از تو به خود می‌پنداشت
لاله‌ای بود که با رویِ تو همزاد افتاد

چهره‌ی روشنت از خامشِ خلوت می‌جست
او، که با دردِ غمِ هجرِ تو، ناشاد افتاد

دیده تا سجده‌کنان بود رخت را به خیال
"حالتی رفت که محراب به فریاد" افتاد

بر نگاهم همه، از فکرِ تو، شعری به کمین
به زبان خنده‌زنان، چشمِ تو، صیاد افتاد

بیست و ہفتم

بیا کہ کشتی دیدار غرقِ دریا شد
بیا کہ سوزِ دل از چشمِ ما هویدا شد

کنارِ روی تو فکرِ سکونت آن دم یافت
کہ چشمِ روشنت ای مہتاب پیدا شد

چگونہ وعدہ کند دل کہ با تو خواہد بود
چو صبح صادق رویت، شبی فریبا شد

غزل، مقامِ خرابانِ عشق شد یعنی
کہ وارث از غمِ ہجرانِ یارِ دلخوا شد

خیالِ غمزدگانِ ماجرایِ افیونیست
کزو مشامِ خردِ مست و ناشکیبا شد

بہ دختِ شعر کہ از او ہزار نالانند
بگو کہ باغِ نظرِ جلوہی تمنا شد

اگر چہ غرقہی دریاست، کشتی دیدار
بہ گلِ نشستہ زبان را سخن نہ گویا شد

بیست و هشتم

برخیز که از حالِ تو دارم غمِ جان را
برخیز چه وقتست چنین خوابِ گران را؟

من خفته بُدم دوش، روان گفت که برخیز
تا جای تو کردیم چنین طبعِ روان را

گشتیم پناهنده‌ی آن شهر که مردم
دروازه ببستند چنین بی‌وطنان را

در سویی خیالِ من اگر باز بتابد
یک آینه معنیست که گویم دگران را

شعر، آهِ غمینِیست که بر می‌کشم از جان
کز شعله‌ی دل ساخته این رقصِ زبان را

تا عشوه‌ی پیراهنِ او چشم فرو ریخت
در سینه‌ی خود ساختم این آهِ وزان را

برخیز که چون می‌نگرم در گذر عمر
بس راهزنانند خیالِ گذران را

بیست و نهم

گلی که بوی تو دارد در این گُلستان نیست
بیا که بی تو بهاری به باغ و بستان نیست

زبان به بغضِ خیال تو اشک‌ها می‌پخت
ولیک چشمه‌ی جان را سخن خروشان نیست

به مویِ دخترِ معناست دست‌ها به دعا
کامید لطف و عنایت جز از خدایان نیست

به آسمان توأم تا که شور پرواز است
سزای مرغِ نظر، خامشانِ زندان نیست

به لطفِ آینه‌ی دل به خویش خواهم گفت:
بخوان! که جز تو به درد حضور درمان نیست